

راز خانهٔ قدیمی

اعظم طاهری

تهران - ۱۳۸۷

تقدیم به همسرم به خاطر حمایت‌های صمیمانه‌اش
و تقدیم به مادر مهربانم که هر تپش قلبم او را فریاد می‌زند.

سرشناسه : طاهری، اعظم
عنوان و پدیدآور : راز خانه قدیمی / اعظم طاهری.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری : ۳۲۰ ص.
شابک : 964 - 7543 - 193 - 002 - 0
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ر ۲ ۸۷۴۶۳ الف / PIR ۸۱۴۳
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۹۵۶۵۴

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

راز خانه قدیمی

اعظم طاهری

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه هاشمی

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 002 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با همه دردی که کشیدم ولی در مقابل.
آن سال‌هایی که با عشق زندگی کردم می‌ارزید.
کاشکی زندگی یک لحظه بود.
آن هم لحظه‌های عاشقانه.
آن هم لحظه‌ای که روی قالیچه‌ای.
بنشیننی در زیر درختی که سایه افکنده.
و مادر نشسته کنار سماور تا از آن چای بریزد.

مادر از صبح مشغول رفت و روب و شستشو بود.
هر بار که مرجانه می خواست کمکش کند با فریادش روبرو می شد
و می گفت، تو برو به خودت برس. اول صحبت رفتن به حمام بود و
بعد آرایشگاه، بعد هم پوشیدن لباسی که تازه خریده بود.
مرجانه با اوقات تلخی لباس تازه اش را پوشید و صندل هایش را
به پا کرد و یک وری روی مبل نشست. موسیقی ملایمی از رادیو پخش
می شد، نوای دل انگیزی که به گوش همه اعضای خانواده بخصوص
خانم جان آشنا بود و هرگاه این موسیقی را می شنید انگاری جان
می گرفت و دوباره جوان می شد. شنیدن آهنگی را که با گوشت و
پوست و خونش آجین شده بود و با آن انس گرفته بود، تبسمی روی
لبهای چروکیده اش می نشانید.

خانه در آرامش کامل بود، اما وقتی که پدر در خانه حضور داشت
با مرجانه حرف می زد و شوخی می کرد و بحث علمی راه
می انداخت و از مصاحبت با اولذت می برد. اما حالا که پدر به یک
سفر کاری رفته بود خانه سوت و کور بود.

پدر می خواست وقتی که برگشت در اولین فرصت تکلیف این
خانه ویلایی قدیمی را روشن کند. مرجانه در این دو ماه اخیر جسته و

گریخته از حرفهای پدر و مادر چیزهایی شنیده بود که می دانست اگر به گوش خانم جان برسد مسلماً ناراحت خواهد شد.

اولین بار که از دهان پدر درآمد «دوره این خانه های بزرگ سرآمده و عصر، عصر خانه های نقلی و آپارتمانی است» قطره اشکی از گونه خانم جان سر خورد و افتاد پایین.

آخر چطور می توانست خانه به آن بزرگی و زیبایی، با آن همه درختان کهن و تنومند و مهمتر از همه خاطرات کودکی را با چند دستگاه آپارتمان معاوضه کند؟ نه... نمی توانست، موافق اینطور خانه ها نبود و می گفت «دلگیر است، آدم قلبش توی آپارتمان می گیرد.» دلش می خواست عصر پنج شنبه که نوه هایش برای دیدن او می آمدند آزاد باشند و توی حیاط بدوند، بازی کنند و او هم بنشیند و تماشایشان کند و لذت ببرد. دلش می خواست این خانه قدیمی همچنان پابرجا بماند «یادگار مادرش، خاطرات آن عشق شیرین».

زنگ خانه او را از عالم خیال بیرون کشید، رأس ساعت ۵ بعد از ظهر بود که مهمانها آمدند. قاچ های سرخ هندوانه در ظرف کریستال پایه بلند می درخشید و شیرینی های نارگیلی که دست پخت مادر بود در ظرف نقش برجسته، دهان را آب می انداخت.

ظرف بلور پایه بلند دیگری هم لبالب از هلو، زردآلو، خیار، گوجه سبز و سیب دماوند در کنار آنها روی میز بود.

مادر در را باز کرد و گفت:

— بفرمائید.... خیلی خوش آمدید، مشرف فرمودید.

مرجانه از جا بلند شد و نگاهی به خانم جان کرد و سپس به طرف

در رفت و با فرزند و خانواده اش احوالپرسی کرد و بعد خودش را فوراً به آشپزخانه رساند و منتظر شد تا هر وقت مادر فرمان داد جای ببرد. سماور قل قل می کرد و فنجان های کریستال ردیف در سینی طلایی چیده شده بودند.

— مرجانه جان چرا تشریف نمی آورید؟

مادر بود که صدایش می زد، به آهستگی چای ریخت و سینی را در دست گرفت و با آرامش وارد سالن شد و چای را با نهایت دقت جلوی مهمانها گرفت. به ترتیب الویت اول جلوی مادر داماد که بادی به غبغبش انداخته بود و با آن هیکل گوشت آلودش تمام مبل را اشغال کرده بود و بعد جلوی خواهرهای داماد که از، زشتی یکی از دیگری سبقت گرفته بودند و آخر سر هم جلوی خود داماد که بسیار زیبا، متین و باشخصیت بود و اصلاً شبیه خواهرها و مادرش نبود.

مرجانه می خواست سینی را به آشپزخانه برگرداند که مادر داماد با صدای بلندی گفت:

— کجا مرجانه خانم؟ تشریف داشته باشید تا چند دقیقه در خدمتتان باشیم.

حرف که می زد هیکل چاقش تکان می خورد. مادر سینی را گرفت و برایش جا باز کرد تا در کنار خودش بنشیند. مرجانه سرش را بالا گرفت و نگاهی به جمع انداخت، چون او که نمی خواست عروس آن خانواده شود پس چرا باید سرش را پائین می انداخت و خجالت می کشید. سر را بالا گرفت و با نهایت دقت به آنها خیره شد و به خواستگارش نگاه کرد که الحق زیبا بود، با آن چشمان سیاه و

ابروهای پیوسته و بینی قلمی و لب‌های نازک و صورت اصلاح شده. مادر از جا برخاست و شیرینی تعارف کرد. خانم جان هم روی مبل لمیده بود و تسییح می‌گرداند، خواهرهای داماد هم زیر چشمی مرجانه را زیر نظر داشتند. صحبت‌هایشان که نرم‌نرمک گل انداخت، مرجانه آرام بلند شد و پوست میوه‌ها را جمع کرد و دوباره چای آورد. معلوم بود که بدجوری صحبتشان گل انداخته چون مادر داماد از سر کیف بلند بلند می‌خندید. از همه جا صحبت شد الا از ازدواج مرجانه و فرزند، به قول مادر داماد فقط آمده بودند دختر را ببینید چون می‌خواستند صحبت‌های اصلی را وقتی پدر از سفر خارجه برگشت بزنند و کار را تمام کنند. مادر داماد یا الهی گفت و بلند شد، دخترها هم هرسه با هم بلند شدند و داماد هم به دنبال آن‌ها از جا برخاست و بعد از این‌که از خانم جان خداحافظی کردند، مادرش و مرجانه آن‌ها را تا دم در مشایعت کردند. مادر داماد صورت مرجانه را بوسید و خطاب به مادر مرجانه گفت:

— دخترتان را خیلی پسندیدیم، انشاءالله مبارک است. خداحافظ.

مادر خندید و گفت:

— سایه‌اتان کم نشود، صفا آوردید به سلامت.

بعد از رفتن آنها در حالی که نیش مادر تا بناگوش باز بود گفت:

— دیدی چه پسری بود؟ آدم از دیدن سر و شکلش حض می‌کرد.

مادرش را دیدی چقدر طلا به خودش آویزان کرده بود؟

مرجانه داشت با غیظ بشقاب‌ها و فنجان‌ها را جمع می‌کرد و

می‌برد توی آشپزخانه که مادر، رو به خانم جان کرد و گفت:

— چطور بودند خانم جان، شما پسندید؟

خانم جان عینک ذره‌بینی‌اش را روی چشمان ریزش جابه‌جا کرد و گفت:

— اصل خود دختر است، اوست که می‌خواهد زندگی کند، نه من.

مرجانه از داخل آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

— قربان دهنتان، شما بگویید چون من که هرچه می‌گویم، این من هستم که می‌خواهم یک عمر زندگی کنم و باید شوهر آینده‌ام را خودم انتخاب کنم به خرجش نمی‌رود.

مادر با صدای بلند گفت:

— مثلاً که را می‌خواهی از این بهتر؟ ماشاءالله از کمال و تحصیلاتش و شکل و شمایلش که چیزی کم نداشت، ثروت پدرش هم که دارد از پارو بالا می‌رود، دیگر چه می‌خواهی؟

مرجانه عصبانی شد و گفت:

— مادر این چه حرفیست، مگر زندگی فقط سر و شکل و مادیات است.

مادر به طرف مرجانه بُراق شد و گفت:

— مثلاً چه چیزهایی از این‌ها مهمتر است؟

— من، فرزند را نمی‌خواهم همین کافی نیست؟ نمی‌توانم با مردی که اصلاً دوستش ندارم، زیر یک سقف زندگی کنم، زور که نیست.

— چه چشم سفید شده‌ای دختر؟ از من حیا نمی‌کنی، لااقل از

خانم جان حیا کن. مگر حرف بدی زدم؟ می‌گویم هر دختری بالاخره

باید روزی برود خانه بخت، نه اینکه آینه بختش بیفتد و خُرد و

خاکشیر شود.

مرجانه از جایش بلند شد و لنگ‌لنگان به طرف میز رفت، به قول خودش هر وقت عصبی می شد رگ پایش می گرفت. یک سیب از داخل ظرف برداشت و انداخت بالا، سیب در هوا چرخ زد و مرجانه آنرا گرفت و باز لنگ‌لنگان به طرف خانم جان رفت و کنارش نشست و زل زد به صورت پُر از چین و چروک او که گذر زمان و سختی ایام رد پایش را بر آن نهاده بود. خانم جان دست‌هایش را روی عصایی از جنس چوب گردو قرار داده بود که مرجانه خم شد و پشت دست‌های لاغر و استخوانی و پُر از چروک او را که انگشتی عقیق ظریفی آن را زینت می داد، بوسید و گفت:

– خانم جان، شما نصیحتش کنید هرچه باشد حرف شما را بیشتر قبول دارد و از شما حساب می برد.

خانم جان با چشمانی بی فروغ از پشت عینک نگاهی به مرجانه انداخت و با لحن ملایم گفت:

– من چه کاره‌ام که بخوام برای زندگی تو پا در میانی کنم، این تو هستی که باید خودت را سبک و سنگین کنی و ببینی آینده‌ات با چه کسی روشن است. من فقط می گویم وقتی دختری این طور سفت و سخت می گوید نه، باید دید که دلش به کدام قاب گرفتار است؟

مرجانه لب‌گزید، چشمان مادر از وحشت و دردگشاد شدند. نگاه خیره‌ای به دخترش انداخت، به آن هیكل شکیل و کمند سیاه که تا پشت کمرش مانند آبشاری زرین ریخته بود و همچنین چشمان درشت قهوه‌ای‌اش که بی شک به خودش رفته بود. لحظه‌ای دهانش از

حیرت باز ماند و سپس سکوت را شکست و به سخن آمد. صدایش اندوهگین و ملایم بود، به آرامی پرسید:

– چه می خواهید بگوئید خانم جان، یعنی دختری یکی یک دانه من که همه جا هم پایش بودم و سایه به سایه‌اش می رفتم و می آمدم، طوری که نگذاشتم کسی نگاه چپ به او بیندازد... نه خانم جان، من که باور نمی کنم.

خانم جان مکثی کرد و بعد پوزخند تلخی زد و گفت:

– تو هم پایش بودی، هم دل و همدمش که نبودی؟ بودی؟ تا به حال چند بار این دختر با تو که مادرش هستی، نشسته و درد و دل کرده؟ هان چند بار؟ چند دفعه مثل دو تا دوست، مانند دو تا آدم تحصیل کرده نشسته‌اید و حرف زده‌اید؟ اگر با دخترت صمیمی تر بودی الان می دانستی در دلش چه می گذرد؟ و حرف حسابش چیست؟

اشک در چشمان مادر جمع شد و گفت:

– شما از کجا خبر دارید؟ نکند خودش چیزی گفته؟!

– کسی چیزی به من نگفته بلکه این را از چشمانش می خوانم، از نگاهش و رنگ صورتش که زرد شده، از اینکه این همه خواستگار خوبش را رد کرده.

مادر دوباره به دخترش خیره شد و این بار به دقت دخترش را برانداز کرد انگار اولین بار بود که او را می دید، با اینکه او همیشه مقابل چشمانش بود اما چرا رنگ و روی پریده‌اش را ندیده بود؟ چرا ندیده بود که از دخترش جز پوست و استخوان نمانده؟ حالا

می فهمد که چرا موقع غذا خوردن با غذا بازی می کند. حالا می فهمد که چرا دردانه اش اینقدر گوشه گیر شده و مدام دوست دارد در اتاقش تنها باشد.

با رنجش و دلسردی گفت:

— حالا دیگر ما غریبه شده ایم، مرجانه خانم؟

مرجانه که سر بلند کرد، پرده ای اشک روی دیدگانش نشست و چیزی روی سینه اش سنگینی کرد و قلبش را فشرد، دیگر نتوانست درد درونش را پنهان کند و بغضش به یکباره ترکید و صدای هق هق گریه اش گرد ماتمی بر در و دیوار خانه پاشید.

دل مادر با دیدنش به درد آمد و به طرف او رفت و سر دخترش را به سینه فشرد و با دستان ظریف و مهربانش، سر او را نوازش کرد. سکوت سنگینی برقرار شده بود که گریه گاه و بیگاه مرجانه آن را می شکست.

عاقبت مادر با لحنی محزون و اندوهبار گفت:

— خانم جان، شما بزرگ خانواده هستید و هرچه نباشد چند تا پیراهن بیشتر از ما پاره کرده اید. شما که گرم و سرد روزگار رو چشیده اید، بگویید چه کنیم؟
خانم جان با ملایمت گفت:

هرکاری راهی دارد، شما هم بهتر است از راهش وارد شوید. بگذار پدرش که برگشت، دوتایی بروید خانه و خانواده اش را ببینید، اگر مقبول افتاد که چه بهتر چون این دو تا جوان با دل خوش به خانه بخت می روند.

مادر در حالی که از جا برمی خاست گفت:

— اگر مقبول نیفتاد چه؟ اگر پدرش گفت نه، چه؟

— پدر و مادر که هیچوقت بد اولادشان را نمی خواهند، بلکه همیشه بهترین ها را برای فرزندانشان در نظر می گیرند. اگر پدرش رفت و دید و یک دلیل قانع کننده و عاقلانه آورد که اگر مرجانه، زن او بشود خوشبخت نخواهد شد مسلماً خود مرجانه هم می پذیرد.

مادر که انگار باری سنگین از روی دوشش برداشته شده بود، نفس راحتی کشید و سپس به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. مرجانه بلند شد و پیشانی و دستان خانم جان را بوسید و با دقت به چشمان او نگریست و گفت:

— خانم جان امروز یک طور دیگه ای شدید؟

دل خانم جان لرزید و با تمام وجودش بودن در گذشته را آرزو کرد. از روی صندلی بلند شد و به کنار پنجره رفت و به خاطرات دور خودش فکر کرد، همیشه وقتی از درد پا و کمر عاجز می شد جوانیش پیش رویش جان می گرفت و افسوس می خورد. بعد از این که مادر جای آورد و نشست، خانم جان گفت:

— یک زمانی من هم مانند تو، جوان و پُر از شور و نشاط بودم در یک کلام می شود گفت که عاشق بودم.

مرجانه با تعجب به آن هیکل مچاله شده که جز مُشتی پوست و استخوان نبود نگاه کرد، انگار نمی توانست او را جوانی رشید و عاشق پیشه تصور کند.

خانم جان برگشت و به چشمان مرجانه نگریست و بعد انگار که

افکار او را خوانده باشد، لبخند محزونی زد و گفت:

— تعجب می‌کنی هان؟

تعجب هم دارد، حتماً فکر می‌کنی چطور می‌شود؟ اما می‌شود
مرجانہ جان، می‌شود. اون سالها خوشگل بودم، قدم بلند و کشیده
بود و مثل کبک خرامان راه می‌رفتم و به زمین و زمان فخر می‌فروختم.
چشمانم مرجانہ جان، همه می‌گفتند که چشمانم سگ دارد، خُمار
بود و رنگش میشی بود. موهایم هم بلند و خرمایی بود که تا پشت
کمرم می‌ریخت اما بختم سیاه بود، کاش خوشگل نبودم اما بختم
خوب بود.

عصازنان برگشت و روی مبل نشست و ادامه داد:

— آره دخترم بختم سیاه بود، سیاه بختی ارثیه‌ای بود که از مادرم به
من رسیده بود.

خانم جان در مبل فرورفت و از پنجره سالن به حیاط خیره شد، به
چمن‌های مخملی شکل، به آن بوته‌های گل سرخ، انگار که در
جستجوی جوانی خود بود. آفتاب داشت کم‌کم خودش را به بیخ
دیوارها می‌کشاند و دست و پایش را جمع می‌کرد تا از دیوار بالا برود.
مثل اینکه نگاه گرفته و چهره غصه‌دار خانم جان آفتاب را پاورچین
پاورچین از او فراری می‌داد. نسیمی که از پنجره باز پرده توری را
به پرواز در آورده بود، آرام به صورت خانم جان خورد و زلف‌های
نقره‌ای او را که از کنار چارقد گلدارش بیرون بودند به رقص در آورد.

خانم جان آهی کشید و دوباره به سوی مرجانہ برگشت و با

چشمانی اشک‌آلود به چشمان مرجانہ نگریست و ادامه داد:

— دخترجان، قدر دو چیز فقط موقعی دانسته می‌شود که از دست

می‌دهیم، تندرستی و جوانی.

به دستم چرخ می‌گردد ملایم به دل گفتم جوانی هست دایم
نفهمیدم جوانی هم دو روزه که پیری دست و پایم بسته قایم
مرجانہ آهی کشید که شبیه نفس کشیدن بود، یا نفسی که
به صورت آه بیرون آمد و گفت:

— خانم جان چرا اینقدر به این حیاط نگاه می‌کنید، مگر این خانه

قدیمی چه دارد که از دیدنش خسته نمی‌شوید؟

خانم جان به ته مانده خورشید خیره شد و اشک بی اختیار روی
صورتش راه باز کرد و غصه دار گفت:

— می‌خواهی بدانی؟

مرجانہ آب دهانش را فرو داد و مشتاقانه گفت:

— آره خیلی دلم می‌خواهد.

آرزوی هزار باره بازگشت به آن سالها در دلش زنده شد و گرمای

عجیبی بر وجودش نشست و گفت:

— حوصله‌اش را داری؟ خسته نمی‌شوی؟

چشمان مرجانہ برقی زد و شاد خندید و گفت:

— نه خانم جان، نه خسته نمی‌شوم.

خانم جان بعد از این‌که جای خود را نوشید، در مبل فرورفت و

به عقب لم داد و سپس آهی کشید و گفت:

— انگار که همین دیروز بود آخ که چقدر زود گذشت...

دررفته ما راهی برای آن باز کرده بود. در کنار چاه و زیر دیوار، قرابه‌های شربت و سکنجبین و کوزه‌های ترشی و خمره‌های شراب را که پدرم خودش آن‌ها را درست می‌کرد چیده بودند و چون آنها متعلق به پدرم بود، همه می‌دانستند که اگر یکی از خمره‌ها بشکند چه برسرشان می‌آید. حالا خیال نکنی خانه‌امان این شکلی بوده‌ها، پدرت اینجا را بازسازی کرد. همه چیز را تغییر داد.

تمام سطح حیاط از سنگ‌فرشهای مربع شکل بزرگی پوشیده شده بود که فاصله بین آنها پُر از شن بود.

در بهار از لابه‌لای همان شن‌ها، علف هرز می‌روید و حیاط چقدر زیبا می‌شد.

من و قدسی همیشه سنگهای یکدست و یک اندازه را سوا می‌کردیم و بعد با آنها یک قُل دوقُل بازی می‌کردیم و دست آخر همیشه دعوایمان می‌شد و گیس‌های یکدیگر را در چنگ‌مان می‌گرفتیم.

اما بی‌بی می‌آمد و جدایمان می‌کرد و می‌گفت «باز چه شده؟ دوباره مثل سگ و گربه افتادید به‌جان هم؟ قدسی دوباره جرزنی کردی؟» قدسی می‌خندید و می‌گفت «نه بابا.»

می‌گفتم دروغ می‌گوید جرزنی کرده، همیشه جر می‌زند.

بی‌بی آخم می‌کرد و می‌گفت «دفعه آخرت باشدها و چشمکی یواشکی به قدسی می‌زد که یعنی دعوا و آخمش را به دل نگیرد.»

گریه‌ام می‌گرفت و می‌گفتم، دیدم... دیدم چشمک‌زدی. قدسی را بیشتر از من دوست داری.

فصل اول

تازه تازه داشت کشف حجاب می‌شد، چادر و روبنده‌ها می‌رفتند تا در صندوق‌ها زندانی شوند البته خانواده‌های اعیان و اشراف به خاطر چشم و هم چشمی زودتر از حجاب دست کشیدند. خانواده ما، به خاطر مادرم تنها خانواده‌ای بود که در فامیل هنوز پایبند حجاب بود. اوزن مؤمن و با خدایی بود حتی اگر سرش می‌رفت نمازش نمی‌رفت، من و خواهرم قدسی را نیز به این رفتار پسندیده عادت داده بود. دخترم، قدر مادرت را بدان چون مادر تنها نعمتی است در دنیا که نه دوباره تکرار و نه دیگر پیدا می‌شود.

فصل تابستان بود و حیاط بزرگ خانه ما که متعلق به مادرم بود پُر بود از گل و گیاه و درختان میوه، در یک طرف حیاط هم حوض بسیار بزرگی بود پُر از ماهی‌های سرخ که هر سال عید نوروز بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شد. طرف دیگر حیاط، درخت موی چندساله‌ای بود که با داربست روی سرتاسر دیوار کشیده شده بود و چاه آبی هم زیر سایه آن قرار داشت. چاه پُر آبی که گاهی آنقدر آب آن بالا می‌آمد که سرریز می‌شد و می‌رفت پای درختان حیاط که کرم‌معلی نوکر پیر و زهوار

مقابل مادرم همیشه با حسرت به پدرم می‌گفت «خوب است که با هم نسبت فامیلی داریم و روزگاران این است، اگر غریبه بودیم چه می‌شد؟»

کودکیم پُر است از خاطره نگاه‌های نگران مادرم که از پشت ارسی‌های بلند پنجدری که وقتی آفتاب در آن پهن می‌شد صدها رنگ داشت، می‌نشست و به‌مخده مروارید دوزی شده تکیه می‌داد و در حالی که چادر نماز سفیدش روی شانه‌هایش بود، تسبیح می‌انداخت و خانه را می‌پایید.

با بودن پدر در خانه مادر همیشه نگران بود و آرام و قرار نداشت، همه اهل خانه نیز با این وضعیت آشنا بودند. وقتی پدر وارد خانه می‌شد و یا اینکه از قلعه خود بیرون می‌آمد، دست‌ها را به پشت می‌زد و یا اینکه دست چپ را به پشت می‌زد و با دست راست نوک سبیل‌هایش را تاب می‌داد و به اطراف نگاه می‌کرد و دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا از اهل خانه ایراد بگیرد و بعد به پنجدری می‌رفت جایی که محل حضور مادرم بود، من و قدسی هم پیش بی‌بی می‌ماندیم تا صدایمان کنند.

از حیاط پشتی که متعلق به بی‌بی خانم و کرمعلی بود، همیشه بوی سبزی‌های معطر که برای زمستان خشک می‌شد و بوی رُب گوجه‌فرنگی که در دیگ‌های میسی بزرگ پخته می‌شد و ترشی و مربا که شیشه‌های آن در انبار ردیف می‌شد می‌آمد. سینی‌های لواشک که من و قدسی هر از گاهی به آن‌ها ناخنک می‌زدیم و یا دور از چشم بی‌بی خانم وارد انبار می‌شدیم و از پله‌های تاریک و همشیه خنک آن

سرم را می‌بوسید و می‌گفت «دو نفرتان را یک اندازه دوست دارم مثل این دو تا انگشت دستم.»

می‌گفتم، یکی از انگشت‌هایت از همه بلندتر است که آن هم حتماً قدسی است؟ می‌خندید و می‌گفت «نه جانم... هر کدام از این از انگشت‌ها را که ببری خون می‌آید، حالا فهمیدی؟ وقتی می‌دید که ما هاج و واج نگاهش می‌کنیم، می‌گفت «پاشو شانه چوبی را بیاور تا موهایتان را دوباره شانه کنم.»

در قسمت شمالی ساختمان که با چند پله از حیاط جدا می‌شد چند اتاق بزرگ و کوچک قرار داشت و یک ایوان سرتاسری. همچنین از حیاط ساختمان ده دوازده تا پله که پایین می‌رفتیم، مطبخ بود که همیشه بوی غذا از آن بلند بود. در قسمت جنوبی حیاط هم اتاقی بود مخصوص پدرم که کسی حق ورود به آنجا را نداشت، فقط کرمعلی بعضی وقتها حق داشت برود و آنجا را تمیز و مرتب کند.

پدرم را زیاد به‌خاطر ندارم چون بیشتر اوقات نبود اما حضورش احساس می‌شد، همیشه یا در خانه نبود و یا اینکه چند نفر از دوستانش مهمانش بودند.

خیلی زود فهمیدم که محیط سرد و غمگین خانه ما به‌خاطر حضور پدر است چون وقتی به سفر می‌رفت و یا در خانه دوستانش تا صبح به‌عیش و نوش می‌پرداخت و تا دو سه روز به‌خانه نمی‌آمد همه اهل خانه خصوصاً مادرم از این غیبت خوشحال بودند.

از همان کودکی، از پدرم دل‌خوشی نداشتم چون همیشه می‌دیدم که مادرم را آزار می‌داد و تا اشکش را در نمی‌آورد دست بردار نبود. در

پایین می‌رفتیم که پُر بود از خربزه و سیب شمیران و قندک و گلابی و کلوچه‌هایی که در دیگ‌های در بسته برای شب چره زمستان نگهداری می‌شد. بعد وقتی دلی از عزا در می‌آوردیم از پله‌ها بالا می‌آمدیم و بی‌سر و صدا می‌رفتیم پی بازیمان.

گاهی می‌شد که مادرم برای سرکشی به انبار می‌رفت و وقتی چشمش به سیب‌ها و گلابی‌های نیم خورده می‌افتاد، می‌گفت «بی‌بی خانم کی این میوه‌ها را نصفه و نیمه خورده؟ این‌ها بقیه میوه‌ها را هم خراب می‌کند.» بی‌بی می‌خندید و به من و قدسی نگاه می‌کرد و می‌گفت «دو تا موش چاق و شکمو راه این انبار را یاد گرفته‌اند، باید به در انبار قفل بزنم.»

مادرم هم که می‌دانست کار ما دو نفر است، مخصوصاً تشر می‌زد و می‌گفت «بی‌بی خانم مراقب باشید، اگر قرار باشد این میوه‌ها اینطوری حیف و میل شوند که دیگر چیزی برای شب چره زمستان بچه‌ها نمی‌ماند.»

دعای مادرم فقط در همین حد بود، آنقدر این زن فهمیده و مهربان بود که دلش نمی‌آمد کسی را از خودش آزرده کند.

روزهای آخر تابستان بود که از باغ دماوند گونی گونی گردو می‌آوردند و در حیاط پستی، در زیر آفتاب و یا در پشت بام پهن می‌کردند تا خشک شوند و بعد مغز سفید آنرا با پنیر دهاتی برای صبحانه مخلوط می‌کردند و بقیه آنرا در هاون‌های سنگی می‌کوبیدند برای فسنجان خورش مورد علاقه پدرم که بی‌بی جان آنرا با مهارت تمام می‌پخت، طوری که همه اهل خانه مزه آن را دوست داشتند.

از طرفی دیگر در این هیر و ویر عروسی خواهرم قدسی بود که فقط دو سال از من بزرگتر بود. شوهرش محمود خان، پسر یکی از دوستان مادرم بود که مرد خوش قیافه و آداب‌دان و بسیار با جذب‌های بود و قدسی را هم خیلی دوست داشت.

یک روز قبل از عروسی مادرم برای ناهار مهمان داشت، عمه و خاله و زن عمو با بچه‌هایشان همه جمع بودند و برای جهیزیه قدسی سلیقه به خرج می‌دادند، پرده می‌دوختند و وسط لحاف راکه از ساتن صورتی بود با منجوق و مليله و مروارید طرح زیبایی از طاووس و گل نقش می‌زدند، پرده‌های دوخته شده را با منجوق و پولک می‌آراستند. در حیاط هم عده‌ای از مردها صندوق صندوق میوه می‌آوردند و در کنار دیوار روی هم می‌چیدند، بقیه هم دیگ و دیگچه می‌آوردند و حیاط را آب و جارو می‌کردند، خلاصه هرکس به کاری مشغول بود. من و دخترهای فامیل که هم سن و سال بودیم با یک بغل حرف‌های ریز و درشت دخترانه در اتاق گوشواره نشسته بودیم و از همه چیز حرف می‌زدیم که ناگهان هل‌هل‌ای برپا شد و همه سراسیمه به ایوان رفتیم. زن‌ها کل می‌کشیدند و یک مرد دایره به دست از جلو می‌آمد و چند مرد دیگر سینی‌های بزرگی را طبق‌کش روی سر می‌آوردند که درون سینی‌ها کادوهای بود که از خانه داماد برای عروس پیشکش فرستاده شده بود، از کله قند و نبات و نقل بیدمشک گرفته تا چادر و کفش و روسری. زن‌ها از توی ایوان و یا از پشت پنجره‌ها به حیاط نگاه می‌کردند و گاهی در گوش هم چیزی می‌گفتند و از خنده ریسه می‌رفتند. به ما بیشتر از همه خوش می‌گذشت چون فقط می‌خوردیم

و شادی می‌کردیم و در قید و بند هیچ چیز نبودیم.

سفره ناهار در مهمانخانه، از این سر اتاق تا آن سر اتاق گسترده شد، دیس‌های برنج اعلاء زعفران داده شده با مرغ‌های بریان و دوغ و سبزی خوردن و ماست که زینت‌بخش سفره بودند. همه دور تا دور سفره نشستند، چند نفر از اقوام داماد هم بودند. بعد از ناهار، بساط چای و قلیان بود و بعد مشاطه‌گر آمد تا صورت قدسی را بند بیندازد. زن نسبتاً چاقی بود با قد کوتاه، یک چادر گلدار رنگ و رو رفته هم سرش کرده بود و یک کیف کهنه که ابزار کارش در آن بود و آن را با خود می‌کشید.

ما شادی‌کنان خواستیم وارد اتاق شویم که مادرم تشر زد و گفت «زشت است، خوبیت ندارد دختر این چیزها را تماشا کند، بروید پی بازیتان.» اما ما از روی کنجکاوای از هر سوراخی سرک می‌کشیدیم تا ببینیم آن تو چه خبر است.

زن چاقی کنار دست خواهرم نشسته بود که وقتی حرف می‌زد هیکل چاقش تکان می‌خورد و با دستمالی که به دست داشت خود را باد می‌زد و بعد با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. خندیدیم و زدیم به پهلوی دخترخاله‌ام و گفتم «حتماً فشار خون دارد ببین چه عرقی می‌ریزه».

او هم از خنده ریه رفت.

دایه داماد که زن چاق و خوش‌رو و خوش‌اخلاقی بود و صدای نرم و نازکی هم داشت دایره می‌زد و ملایم می‌خواند. زن‌ها دور تا دور اتاق نشسته بودند و بی‌بی جانم با، بادبزن حصیری خواهرم را باد

می‌زد.

خواهرم درد می‌کشید و اشک از چشمانش سرازیر بود. همانطور که قوز کرده بودم و داشتم از سوراخ کنار شیشه رنگی که کمی شکسته بود با دقت به درون اتاق نگاه می‌کردم کسی به‌شانه‌ام زد. از جایم پریدم و برگشتم زن عمویم بود گیتی خانم، مدتی می‌شد که شوهرش موسی خان مُرده بود و قدسی را برای پسرش امیر هوشنگ که کمی عقب‌ماندگی ذهنی داشت خواستگاری کرده بود اما هر دفعه مادرم به طریقی جواب رد داده بود. گاهی به این بهانه که امیر هوشنگ جان هنوز بچه است و بار دیگر این که امیر هوشنگ هنوز کار و کاسبی درست و حسابی ندارد، دفعه آخر هم که گفت این دو نفر به درد همدیگر نمی‌خورند. تیر خلاص که شلیک شد زن عمو کینه‌شتری بست و از همان زمان با مادرم چپ افتاد. بعد زن عمو برای اینکه پسرش سری توی سرها درآورد و آداب و معاشرت فرنگی یاد بگیرد او را روانه فرنگ کرد، فرستاد پیش برادرش.

از دیدن زن عمویم جا خوردم و دستپاچه سلام کردم.

لبخند سردی زد و گفت:

– به تو یاد نداده‌اند که نباید، در چیزی که به تو مربوط نمی‌شود دخالت کنی؟

از حرف زهردارش سرخ شدم، نه از خجالت بلکه از شدت خشم می‌خواستم به اتاق گوشواره برگردم که مادرم صدای زن عمو را شنید و آمد بیرون، آنقدر محو تماشا شده بودم که اصلاً نفهمیده بودم بچه‌ها کی رفته‌اند.

مادرم با خوشرویی با زن عمو خوش و بش کرد و گفت «بَه‌بَه، خیلی خوش آمدید، قدم رنجه فرمودید، صفا آوردید، بفرمایید تو.» و بعد دست پشت کمر زن عمو گذاشت و با هم رفتند داخل اتاق، مادرم وقتی داشت در را می‌بست چنان چشم غره‌ای به من رفت که این بار از خجالت سرخ شدم.

شب شده بود و خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود، مهمان‌هایی که از راه‌های دور و نزدیک آمده بودند شب را ماندند. عده‌ای از مردها روی پشت‌بام و بقیه در حیاط داخل پشه‌بند خوابیده بودند و زن‌ها در پنجدری، فقط من و قدسی تا پاسی از شب زیر ملافه یزدی نازک دراز کشیده بودیم و با هم پیچ‌پیچ می‌کردیم. آن شب برخلاف شب‌های دیگر برای اینکه صدای خنده‌هایمان شنیده نشود مجبور شدیم که ملافه را تا پیشانی بالا بکشیم، تمام شب‌های گرم تابستان کارمان این بود که تا نیمه‌های شب سر به سر هم بگذاریم و بخندیم، اما آن شب هیچکدام حال و حوصله شوخی و مزاح نداشتیم از خاطرات گذشته می‌گفتیم و گاهی لبخندی می‌زدیم و گاهی گریه می‌کردیم. قدسی در رویای رفتن به قصر طلایی که محمود خان برایش ساخته بود آرام و قرار نداشت و چشم دوخته بود به لباس عروس و تور سفید بلند مروارید دوزی شده که آویزان بود و او صبح باید آن را می‌پوشید و به‌خانه بختش می‌رفت و در آنجا می‌ماند تا در کنار شوهر و بچه‌هایش پیر شود. در حالی که من در این فکر بودم که بدون او چه کنم؟

صبح با سر و صدای اهل خانه از خواب بیدار شدم، ناشتایی

خوردم، از صبح زود مادرم و بی‌بی جانم به‌همراه عمه و خاله‌ام رفته بودند تا جهیزیه قدسی را در خانه‌اش بچینند، تا آن‌ها برگردند ظهر شده بود. بعد از ناهار لباس جدیدی را که برای عروسی دوخته بودم را پوشیدم و موهایم را شانه زدم و روی شانه‌هایم ریختم و بعد یک کمی از جلوی مویم را به‌زور لعاب و کتیرا چسباندم روی پیشانی‌ام. داشتم خودم را در آینه مرتب می‌کردم که زن عمویم به‌اتاق گوشواره آمد و گفت «لیلا جان زحمتی برایت داشتم.»

پاک فراموش کرده بود که دیروز با من چطور حرف زده، حالا که کارش گیر بود لیلا جان شده بودم، گفتم سلام.

«سلام به‌روی ماهت آنقدر با عجله آمدم که فراموش کردم هدیه‌ای را که برای خواهرت تهیه کرده بودم را بیاورم اگر زحمت نیست به‌اسماعیل، خانه شاگردم را می‌گویم بگو برود خانه و هدیه را بیاورد قربانت بگو تند برود و زود برگردد.»

گفتم، چشم و چادرم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. خانه پُر از هیاهو بود و دود اسپند همه جا را پُر کرده بود، به‌حدی که چشم چشم را نمی‌دید. همه فامیل جمع بودند و اتاق‌ها پُر از مهمان بود، همه شاد بودند و می‌خندیدند. حیاط آب و جارو شده بود و بوی محبوب شب همه جا پیچیده بود، در گوشه گوشه حیاط به‌شاخه درختان فانوس‌هایی روشن آویزان بود و گوشه‌ای دیگری از باغ دیگ‌های بزرگی روی هیزم گذاشته بودند و آشپزهای زیادی مشغول تهیه و تدارک شام بودند، بچه‌ها هم در گوشه دیگر جنب و جوش شیرینی داشتند و بزرگترها هرکدام به‌کاری رسیدگی می‌کردند.

همه زن‌ها بزک کرده و آراسته و عطرزده و غرق در طلا و جواهرات دور تا دور سفره عقد نشسته بودند. بعد از چند لحظه عروس را هم با احترام سر سفره عقد نشانند، دایه داماد تندتند خواهرم را باد می‌زد که مبادا سرخاب سفیدابش گل شود.

خدا می‌داند که چقدر سکه و طلا و جواهر به خواهرم هدیه دادند و چقدر اسپند دود کردند و نُقل پاشیدند، مادر داماد هم پول می‌ریخت و بچه‌ها جمع می‌کردند.

روی حوض تخت زده بودند و مطرب رو حوضی و رقص و خواننده آورده بودند، ما هم داشتیم از پنجره تالار به حیاط نگاه می‌کردیم. در میان آن همه مردی که از طبقه عیان و ثروتمند بودند و شق و رَق باکت و شلوار و کراوات زده، چشمم به خسرو پسر عمه‌ام افتاد که یک وری روی صندلی نشسته بود و دکمه کتش باز بود، دست‌ها را به سینه زده بود و موهایش به خوبی شانه و روغن خورده بود. محو تماشا بودم که بی‌بی جانم لباسم را کشید، گفتم «چه خبره بی‌بی جان؟ لباسم را پاره کردی».

— مهر زمان خانم کارت دارد، می‌گوید بروی کنارش بنشین.

— که چه بشود؟ نمی‌روم.

— لَچ نکن مادر جان برو شاید می‌خواهد بهت شایبش بدهد.

با اکراه رفتم و کنارش نشستم.

عمه‌ام در زمان خودش، بسیار قد بلند و زیبا بود و با مُد پیش می‌رفت. چند سفر هم به خارجه رفته بود، سه دختر داشت و یک پسر و قرار بود که من عروسش شوم، زن خسرو.

کرمعلی جعبه‌های میوه را توی حوض خالی می‌کرد آب موج می‌زد و میوه‌ها قِل قِل کنان به کف حوض می‌رفتند و بالا می‌آمدند. زن‌ها دور حوض نشسته بودند و بعد از این که میوه‌ها را می‌شُستند، داخل آبکش‌های مسی می‌ریختند. در قسمت پایین حوض جوانکی روی لبه حوض نشسته بود و پاچه‌های شلوارش را تا زده بود و پاها را تا زانو داخل حوض فرو برده بود و داشت سیب سرخی را گاز می‌زد. ایستادم و محو منظره روبه رویم شدم انگار داشتم تابلو نقاشی‌ای را تماشا می‌کردم.

اگر نقاش بودم حتم داشتم که قلم به دست می‌گرفتم و او را نقاشی می‌کردم و بعد قاب می‌گرفتم و به دیوار اتاق می‌زدم.

بالای سرش رسیدم و گفتم «اسماعیل تویی؟!»

سرش را که بلند کرد چشمانش را دیدم، چشمانی به‌رنگ زیتون و مژگانی فِر خورده و رو به عقب برگشته با بینی عقابی و لب‌های گوشتی.

فوراً از جایش بلند شد و در مقابلم ایستاد، بلوز سفید چلووار گشادی تنش بود که یقه‌اش تا وسط سینه باز بود و آستین‌ها را یکی بالا زده بود و دیگری شُل و آویزان تا روی انگشتانش آمده بود، موهایش هم ژولیده و وحشی روی صورت سبزه‌اش ولو بود. سیبی را که گاز زده بود را فرو داد و گفت «با بنده کاری داشتید؟»

از لحن حرف زدنش، از طرز ایستادنش و از آن موهای وحشی که با هر حرکت سر روی صورتش پیچ و تاب می‌خوردند و از آن نگاه نافذ خوشم آمد، پیغام را دادم و برگشتم.